

افغانستان آزاد – آزاد افغانستان

AA-AA

چو کشور نباشد تن من مباد بدین بوم و بر زنده یک تن مباد
همه سر به سر تن به کشتن دهیم از آن به که کشور به دشمن دهیم

www.afgazad.com

afgazad@gmail.com

Social

اجتماعی

داکتر محمد ظاهر تیموری

۰۶ جولای ۲۰۱۵

صداقت یک شعله ئی

جریان داستان مربوط می شود به بهار سال ۱۹۸۰ که در تهران اتفاق افتاد. در سال ۱۳۷۹ بعد از اشغال کشور، توسط عساکر سوسیال امپریالیزم روس من نیز چون هزاران هموطن بیچاره ام مجبور به ترک مأوی خود افغانستان عزیز شدم و به کشور ایران پناه گزین گردیدم. در سالهای ۱۹۷۹ الی ۱۹۸۰ تعداد داکترانی که در اثر فرار از کشور ما نصیب "جمهوری اسلامی ایران" شده بود تقریباً به ۳۰ نفر می رسید که از طرف دولت ایران در شهرها و قصبات آن کشور به کار گماشته شده بودند و این همه ثروت معنوی حاضر و آماده مفت و مجانی نظر به شرائط آن زمان به دسترس دولت ایران قرار گرفت.

من بعد از زحمات زیاد که از طریق چخانسور با گذشت از آب هلمند داخل زاهدان شده بودم به تهران مسکن گزیدم به مجرد داخل شدن به تهران به حیث طبیب که مشغله ام در کشورم نیز در شفاخانه جمهورییت بود در یکی از معاینه خانه ها و یا درمانگاه های شهر تهران آغاز به کار نمودم. من شب ها کار می کردم زیرا داکتران ایرانی کمتر حاضر بودند که از طرف شب مریضان عاجل را تداوی کنند. ازین رو برایم مزد خوبی هم می دادند. در خیابان ناصر خسرو دریک مهمانخانه یک اتاق کوچک اجاره کرده بودم. که شبها بعد از کار و تداوی مریضان عاجل خسته و مانده در اتاق خود آمده و تقریباً تمام روز را به خواب و استراحت سپری می کردم و عصر دوباره درمانگاه رفته به کار خود شروع می کردم تا این که صبح می شد.

در یکی از روزها وقتی صبحگاه طرف اتاق خود می رفتم با یک دوست و رفیق در خیابان ناصر خسرو برخورد کردم که وقتی باهم ملاقی شدیم در همان نگاه اول، یکدیگر را شناختیم. دوست محترم به گفته بچه ها پهلوان صدیق نام داشت که با او در کشور خودم در شهر کابل آشنا بودم. با او اکثراً در تظاهرات یکجا بودیم که همیشه یک پایه شعار را او و یک پایه شعار را من به دوش کشیده در پیشاپیش تظاهر کنندگان حرکت می کردیم. او بنیه قوی و قد نسبتاً بلند داشت و زمانی که من با او یکجا شعاری را دریک مظاهره حمل می کردیم، شعار از باعث تفاوت قد های ما کج و یا پست و بلند معلوم می شد.

در آنروز بعد از سلام و علیک، جویای احوال همدیگر شدیم. صدیق جان نیز مانند من و صدها هزار هموطن دیگر ترک دیار کرده و به تهران آمده بود. او گفت چند روز بود که دنبال کار می گشتم و هرچه پول داشتم به مصرف رسید اما خوشبختانه یکی دو روز می شود که یک کاری به دست آورده ام و اکنون دنبال اتاق می گردم چون تاحال اتاقی به اجاره نگرفته ام. اجاره اتاق هم آنقدر ارزان نبود که شخص بتواند از مزد کار خود اجاره پرداخته امرار معاش نماید و هم به فامیل خود کمک کند.

به هر حال او در تلاش پیدا نمودن یک اتاق بود. در آن لحظه فکری به خاطر من خطور کرد و دفعته گفتیم: صدیق جان من یک اتاق اجاره نموده ام که فقط روزها به آن ضرورت دارم چون روزانه می خوابم. وقتی که شبها از کار آمدی می توانی از اتاق من استفاده کنی و شبها در آن آرام استراحت کنی و صبح به کار خود بروی و به این صورت مجبور نیستی که اتاق اجاره کنی و پول گزاف بپردازی. صدیق جان خوش شد و با تشکر پذیرفت.

در آنوقت چون نه پاسپورت داشتم و نه کدام سند دیگر، کار سیاه می کردم و نمی توانستم پولهایم را در بانک بگذارم. و پولهایم را که در مرور چهار ماه جمع کرده بودم و به حدود سی هزار تومان شده بود و در آنوقت دارائی زیاد بود مجبور بودم در اتاق خود بگذارم. بنه همه آنها را در زیر بالین خوابم گذاشته بودم زیرا هیچ چاره ای غیر ازین برایم ممکن و میسر نبود.

دو سه روزی که از اقامت دوستم می گذشت یک روز صبح که به اتاقم آمدم دیدم صدیق هنوز به کار نرفته و خیلی اوقاتش تلخ و اعصابش خراب است. شکوه کنان و غضب آلود گفت: این چکار است که می کنی؟ این پول هارا چرا زیر بالشت گذاشته ای؟ آیا می خواهی مرا امتحان کنی؟ من به پول تو هیچ ضرورت ندارم زیرا خودم کار یافته ام. گذاشتن این مبلغ زیر بالشت چه مفهومی دارد؟

گفتم: دوست عزیز عصبانی مشو من بیچاره چون تو یک آواره هستم و چون تو هیچ سندی، هیچ پاسپورتی و یا برگه ای در دستم نیست که توسط آن بتوانم این پول را که محصول کارم است به بانک بگذارم و هیچ چاره دیگری نداشتم جز این که در اتاق به زیر بالشت بگذارم و درحین حال فراموش کرده بودم که ترا در جریان بگذارم. با شنیدن این حرف چهره اش باز شد و گفت: چرا در مقابل پول اینطور سطحی برخورد می کنی و برای آن ارزش قائل نیستی با این همه پول می شود هرکاری کرد. اگر من این پولها را بر می داشتم و می رفتم آنگاه چه می شد؟

گفتم صدیق جان! ما هردو شاگرد یک مکتب هستیم و هردو پایه های یک شعار را به دوش داشته ایم من به تو و دیگر راهروان راه مردم اعتماد دارم.

تاروژی که از تهران جانب ترکیه حرکت می کردم هردو در یک اتاق بودیم و در تمام مدت پولها سر جایش بود و یک تومان و یا یک ریال آن کم نشد. بعد از آن که از تهران رفتم از آن دوست گرامی و آن راد مرد و شعله ئی صادق هیچ احوال ندارم. قرار گفته خودش می خواست دوباره به وطن برگردد و فامیل خود را کمک نماید.

هموطن عزیز! وای روشنفکر هموطن! این بود اخلاق مردان و زنان کشورم که اندیشه دوران ساز و علم طبقه کارگر مشعل راه شان بود و به خاطر به وجود آوردن یک جامعه انسانی، آزادی، استقلال و عدالت و ترقی اجتماعی مبارزه می کردند و هم اندرین راه جان های شیرین خود را باختند روح شان شاد و یاد شان گرامی باد!

یادداشت:

امیدوارم خوانندگان عزیز، پهلوان صدیق ما را با پهلوان "صدیق زرگر" که یکی از قهرمانان در رشته خود بود، یکی ندانند.

ظ. ت